

نیافت و الا او از سخنوران معتبراست و اشعار و مطلعهای او بین الشعراء مذکور و دیوان او درین باب مشهوراست، و له هذا المطلع،
آن ترک که صد خانه کانش ز پی انداخت

سویت فگم گفتم خدنگی و نینداخت
(و ایضاً فی وارداته)

همچو بلبل های و هوئی کن که بر خواهد پرید
مرغ روح از شاخسار عمر تا می کنی
(وله ایضاً)

تو ای سرخیل مه رویان چه نامی * ملک یا حور یا رضوان کدای
چو در بستان خرامی سرو نازی * مپی هرگاه بر بالای بای
مرا رخسار و زلف تست مظلوب * انیس و قوت جان در صبح و شامی
نسیما بگذری گر بر دیارش * فَبَيِّغْ عِنْدَ مَعْشُوقٍ سَلَامِي
مران از کوی او مارا رقیبا * فَلَا تَرْتَدِّ مَسَائِلَ عَنِّ كِرَامِي
گل اندر غنچه تر دامن بود لیک * دریده پهرن در نیک نامی
گدای تست فتاحی مسکین * فحسبي عند اقران احتشامی
تُوَفِّي الْمَوْلَى الْفَاضِلَ بَحْبِي نُورَ مَضْجَعُهُ فِي حُدُودِ سَنَةِ اثْنِي وَخَمْسِينَ وَثَمَانِمِائَةٍ،

(۱۷) ذکر مقدم الرجال مولانا کمال الدین غیاث فارسی رحمه الله عليه،

مرد خوش طبع و دانا و مؤرخ و حکیم شیوه بوده و سرآمد و مقدم
اهل طریق و از معرکه گیران فارس بود و شاعر پهلوانست و در
مناقب خاندان طبیین و طاهرین قصاید غزرا دارد و اشعار او مشهورست
اما مرد منصف بوده و در تعصب و تشیع مثل ابنای جنس خود نیست
و اعتدال را رعایت میکند و این قطعه اوراست،
قطعه

بِهَتِّكَ در سخن گفتن زیانست * نَأْمَلُ كُنْ نَأْمَلُ كُنْ نَأْمَلُ

بکار بد چو نپکان نا توانی * نَعْلَلُ كُنْ نَعْلَلُ كُنْ نَعْلَلُ

بنفضل و علم راد حق توان یافت * نفضل کن نفضل کن نفضل
 نکو فال بود اقبال مردان * تفأل کن تفأل کن تفأل
 ز اندیشه فرو شو لوح بپیش * توکل کن توکل کن توکل
 مکن ابن غیاث از کس شکایت * تحمّل کن تحمّل کن تحمّل

گویند که مولانا کمال مرد زیبا سخن و لطیف منظر بود و در شهر

شیراز در میدان سعادت نماز دیگر بساطی افگندی و بسخن گوئی و

مناقب خوانی مشغول شدی و ترکیب و ادویب فروختی و از کتاب

جاماسب نامه و احکام سخن گفتی و مردم را بدو اعتقادی بودی و اورا

رعایت کردند و اورا هر روز ازین باب مبلغی در آمد بودی، روزی

۱۰ ابراهیم سلطان مولانا را طلب کرد و پرسید که از مذاهب چهارگانه کدام

بهترست، گفت ای سلطان عالم پادشاهی در درون خانه نشسته است و

این خانه چهار در دارد و از هر دری که در آئی درین خانه سلطان را

توانی دیدن، تو جهد کن تا قابلیت خدمت سلطان حاصل کنی از در

سخن مگوی از صدر نشان جوی، شاهزاده بار دیگر باز پرسید که ای

۱۵ مولانا متابعان کدام مذهب فاضل ترند، گفت صالحان هر قومی و هر

مذهبی، سلطان را این سخن از مولانا خوش آمد و مولانا را انعام و اکرام

فرمود، هر آئینه هر کس را که اندک وقوفی از عالم معنی هست از قبول

و ردّ خود را دور میدارد و یقین میداند که اورا بجهت فضول نیافریده اند

و بتخصیص در ردّ و قبول اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم که کفر

۲۰ طریقت و شریعت است الا هم را بزرگ و فاضل دانستن و بر حق داشتن

و درین باب شیخ فرید الدین عطار قدس الله تعالی سرّه فرماید، شعر

الا ای در تعصب جانت رفته * گناه خلق با دیوانت رفته

ولی از ابلیس پر زرق و پر مکر * گرفتار علی ماندی و بو بکر

گاهی این یک بود نزد تو مقبول * گاهی آن یک بود از کار معزول

۲۵ گر این بهتر و ر آن بهتر ترا چه * که نو چون حلقه بر در ترا چه

۴۳. طبقه ششم - (۱۷) کمال الدین غیاث، (۱۸) بدخشی، (۱۹) خیالی،

همه عمر اندرین محنت نشستی * ندانم تا خدا را کی پرستی
یقین دانم که فردا پیش حلقه * یکی گردند هفتاد و دو فرقه
چه گویم گر همه زشت از نکویند * چو نیکو بنگری جوپای او بند
الهی نفس سرکش را زبون کن * فضولی از دماغ ما برون کن
دل ما را بخود مشغول گردان * تعصب جوی را معزول گردان

(۱۸) ذکر ملك الشعراء مولانا بدخشی نور الله مرقده،

وی از جمله فضیلاست و در شهر سمرقند بعهد دولت الغ بیگ گورگان
در سخجوری مرتبه عالی داشت و سرآمد شعرای آن روزگار بود و سلطان
و اکابر آن عهد او را در سخجوری مسلم میداشتند و در مدح پادشاه مشار
الیه قصاید غزلی دارد و دیوان او در آن دیار مشهورست و قصیده ردیف
آفتاب بر قدرت و لطافت طبع او گواه معتبرست و این دو بیت از
جمله آن قصیده است،
قطعه

ای زلف شب مثال ترا در بر آفتاب
از شب که دید سایه که افتد بر آفتاب
زاغیست طرد تو هایون که آشیان
بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

(۱۹) ذکر مقبول الابرار مولانا خیالی بخاری طالب نراه،

از جمله شاگردان خواجه عصمت الله بخاری است، مرد مستعد و خوش
طبع بوده و سخنان درویشانه و روان و پاکیزه دارد و دیوان او در ما
وراء النهر و بدخشان و ترکستان شهرتی عظیم دارد و این غزل او
فرماید،
غزل

هر که زین وادی بکوی بخت و دولت میرسد
از ره و رسم قدم داری و هیبت میرسد

از خروس کوش شاهان این ندا آمد بگوش
کین سرا هر پادشاهی را بنوبت میرسد
فرصت صحبت مکن فوت از پی مقصود خویش
حالیا خوش بگذران گان هم بفرصت میرسد
آخر ای سرگشته وادی هجران بیش ازین
نشنه لب منشین که دریاهاى رحمت میرسد
از ره غربت خیالی عاقبت جائی رسید
هرک جائی میرسد از راه غربت میرسد
اما خیالی دیگر در سبزوار و خیالی دیگر در تون بوده و بد نمی گفتند
۱۰ فاما در جنب مولانا خیالی بخاری خیال ایشان محالست،

(۲۰) ذکر اعجوبه سخن آرائی خدمت بابا سودائی زید درجته،

طبع متین و سخن شاعرانه و مضبوط دارد و اصل بابا سودائی از
ایبوردست و او مرد ظریف و اهل دل بوده و سلاطین و حکام او را
محترم میداشته‌اند و بعضی برآند که بابا از اهل ولایت بوده و اول
۱۵ خاوری تخصّص میکرده و در ثانی الحال او را جذبۀ رسید و سر و پا برهنه
چند سال در دشت خاوران میگردید، بعد از آن بسودائی اشتهار یافت
و روزگار خود سرخیل شعراء بوده و این طایفه او را عزّتی و حرمتی
می داشته‌اند، حکایت کنند که اهالی ایبورد از مردم جانی قربان بغایت
در زحمت بودند و چند نوبت از ایشان شکایت نزد سلاطین روزگار
۲۰ بردند، مفید نبود بسبب آنکه مردم بقوّت و مکتب بودند و سرداران
ایشان را نزد سلاطین مقداری و جانی بود و بابا سودائی در ایبورد دیهی
داشت سنگان نام و حالا آن موضع مدفن اوست و تعلق باولاد او میدارد
و مردم جانی قربانی محصول آن ده خرابی میکردند، بابا قصیده در باب
۲۴ آن مردم میگوید ابتدا بمدح شاهرخ سلطان و من بعد شکایت مردم

جانی قربانی می نماید و شاهرخ سلطان بضبط آن مردم مشغول شد و بعضی از آن مردم را بپرو و طوس برد و پراگنده ساخت و این است بعضی از آن قصید که بابا سودائی میفرماید،

ملك ويران شود از جانتی جانی قربان
وز قرانای بد میر محمد نوفان

چشم ظالم ز پی پا و سر گره دون
کرده دزدی و دغا پیشه بی نامر و نشان

در دماغ همه شان فکر کلاب و خرسان
در خیال همه شان ذکر خروج و طغیان

نایب دست چپ ار نیست بگو سعد الملك
بر دم اسپ گره از چه زند تابستان

هست دانا و دلیل همه مولا قاسم
خوش دلیلیست اِذَا كَان غراباً بر خون

پادشاهها بکن این قوم مخالف را دور
یا بکن کوه کلات چو فلک را ویران

و در ختم قصید و دعای شاه رخ سلطان این بیت بسی نیکو گفته

نیک خواهان ترا دولت بر لاسی باد ، بد سگالان ترا محنت جانی قربان
گویند که در روزگار بابا سودائی در ایورد چنان اتفاق افتاد که قاضی

ابو سعید خر بود و خواجه جلال الدین استر جانی قربان و صدر الدین
سگ داروغه و محمد کله گاو محصل مال و مناسب این حال بابا

سودائی این قطعه گوید ،
قطعه

باورد بسان آسیانیست ، چرخش همه غصه است و غم ناو
داروغه سگت و قاضیش خر ، عامل شتر و محصلش گاو

زینها چه بود نصیب دهقان ، لت خوردن و زر شمردن و داو
گویند که بابا قصید در منقبت امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله

الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه گفته و در پایان قصیده مذمت
سلاطین روزگار نموده و سلاطین آن روزگار ترك بدعتها کرده و متنبه
شده اند و اینست بعضی از آن قصیده،
قصیده

بر لوح سیم صبح بکک زر آفتاب

بنوشت نام احمد و القاب بو تراب

دو می نمود اسم و مستی همان یکی

احول دو دید شان و یکی بود در حساب

بر خوان حدیث تحمک تحمی و سر میبچ

بشنو رموز دمک دمی و رخ متاب

از خیل انبیا نبی الله هاشمی

وز جمع اولیا اسد الله بو تراب

و در مذمت سلاطین گوید

نعل از زر یتیم زند بر سم سمند

وز ریسمان بیوه کند شه شکیل تاب

آن نعل داغ بر دلش آخر نهید بدرد

و آن ریسمان بگردن جانش شود طناب

سخن شاعران در دل سلاطین اثر میکند اگر چنانچه علمای روزگار ما کلمه
الحق بجای آورند و زبان از نصایح فرو نیندند اثر خیر میدهد اما این
باب درین روزگار مسدود شده، و این غزل از اشعار پسندیده

غزل

۲۰ باباست،

عنبرت خال و رخت ورد و خطت ریحانست

دهنت غنچه و دندان دُر و لب مرجانست

گوهرت نطق و زبان طوطی و فندق انگشت

ذقنت سیب و برت سیم و دلت سندانست

پیش دندان تو در بحر بدرویشی در
 گوش بگرفت که درویشی درویشانست
 فرقت روی تو ز اندازه طاقبت بگذشت
 بیش ازین صبر ندارم کرم از مردانست
 میدهد جان بیکی بوسه و دل سودائی
 گفتش دل ندی گفت که دل سلطانست

و قصاید غزّا که بابا در جواب شعرای بزرگ گفته مشهورست و لطایف
 و ظرایف او بین الخواص و العوام مذکور و هر کرا زیاده شوق اشعار
 بابا باشد رجوع بدیوان او کند و بابا عمر دراز یافت و از هشتاد سال
 سن او تجاوز کرد، تُوئی فی شهر سنه ثلاث و خمسين و ثمانمائه و دُفن فی
 سنگان من اعمال ابیورد،

(۲۱) ذکر طالب جاجری نور الله مرقد،

او غزل را نیکو میگوید و از کدخدازادگان جاجرم بوده و شاگرد شیخ
 آذری است و او در اول حال سفر اختیار کرد و در دارالملک فارس
 شهرت کئی یافت و در جواب شیخ سعدی اشعار دارد و غزل شیخ را که
 مطلعش اینست

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکست
 هر که مارا این نصیحت میکند بجاصلست

طالب میگوید

ای که بی روی تو مارا زندگانی مشکست
 تلخی داغ فراقتم همچو زهر قانلست
 در غمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت
 در پیهت زان روئی آم که پام در گلست

ای هبای دولت از ما سایه خود وا مگیر
 نیز اقبال تو بر هر که افتد مقباست
 ما ز آب دبه خود غرقه بجر غمیم
 از غریق آنکس چه داند کو بروی ساحلست
 یار رفت و با من طالب حدیثی هم نگفت
 و که تا روز قیامت این ز یارم بر دلاست

و طالب مناظره گوی و چوگان را در شیراز بنام سلطان عبد الله بن
 ابراهیم سلطان نظم کرده و شهزاده او را صله و نوازش فرمود و او مردی
 معاشر و ندیم شیعه بود و همواره بخوبان و ظریفان اختلاط نمودی و
 بانندك فرصتی آن مال را بر انداختی و مدت سی سال در شهر شیراز
 بخوشدلی و عشرت و سبکباری روزگار گذرانیدی و در حدود سنه اربع
 و خمسين و ثمانائه وفات یافت و در پهلوی خواجه حافظ در مصلى
 شیراز مدفونست نور الله مرقن، اما شاهزاده عبد الله بن ابراهیم سلطان
 بن شاهرخ سلطان گورگان پادشاه زاده کریم طبع و زیبا منظر و خوش
 خلق بوده و بعد از وفات پدر در مملکت شیراز و فارس بحکومت
 نشست و بعد از واقعه شاهرخ بهادر سلطان محمد بایسنغر او را از فارس
 اخراج نمود و التجا بعم خود الغ بیگ گورگان آورد و پادشاه الغ بیگ
 او را تربیت کلی فرمود و دختر خود را بدو داد و او را همراه سمرقند برد
 و بعد از قتل عبد اللطیف بن الغ بیگ سلطنت سمرقند تعاقب بعد الله
 گرفت و او داد کرم و سخا بداد و خزانه الغ بیگ که عبد اللطیف از
 غایت خساست و بخل دست بدان نکرده بود سلطان عبد الله همچو ابر
 چهار بر ساکنان آن دیار نثار نمود، گویند که تا صد هزار تومان بخش
 کرد و قیاس اموال دیگر ازین توان نمود، شعر

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
 چون نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

روزگار دون که خسیس نوازست و کریم گداز سنگ تفرقه در اوقات
مجموعه آن شاهزاده انداخت و سلطان سعید ابو سعید برو خروج کرد
و بددکاری ابو الخیر خان در شهر سنه اربع و خمسین و ثمانمائه در
نواحی سرفند بدو مصاف داد و سلطان عبد الله بدست سلطان ابو
سعید بدرجه شهادت رسید،

از باد هوا آمد و در خاک فنا رفت

طبقه هفتم

(۱) ذکر مستجع اسرار الهی امیر شاهی سبزواری نور الله مرقم،

فضلا متفق اند که سوز خسرو و لطافت حسن و نازکبهای کمال و صفای
سخن حافظ در کلام امیر شاهی جمع است و همین لطافت او را کنایست
که در ایجاز و اختصار کوشید که خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ، بیت
يك دسته گل دماغ پرور * از خرمن صد گیاه بهتر

مولد و منشای امیر شاهی سبزوارست و هو آتَمَك بن ملك جمال الدین
فیروزکوهی و اجداد او از بزرگان سربدار بوده اند و او از جمله خواهر
زادگان خواجه علی مؤیداست بعهد میرزا شاهرخ گورگان که کار سربدار
در تراجع افتاد او رجوع بشاه زاده بایسنغر نمود و شاهزاده مذکور را
نسبت بدو الثقاتی بود و بعضی اسباب و املاک موروث او که در فترات
سربدار بجزوه دیوان افتاده بود بسعی بایسنغر میرزا بدو رد کردند و
اورا منصب تقریب و ندیمی آنحضرت دست داد، گویند که ملك جمال
الدین پدر امیر شاهی یکی از سربداران را کارد زده و کشته بود بروز
جانور انداختن و شاهزاده بایسنغر روزی در النک کهدستان هراه جانور
می انداخت و چنان اتفاق افتاد که پادشاه و امیر شاهی تنها بیک جا
ماندند و سواران در عقب جانور ناخندند، در آن حال شهزاده روی
بامیر شاهی کرد و گفت پدرت در پیش بردن کار هلاک دشمن مثل

امروز فرصتی رعایت کرده و مردانه رفته، امیر شاهی متغیر شد و گفت
 وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى مقرر است که پسر که بکار پدر مشغول
 نباشد او را باولیای پدر نتوان گرفت و من بعد از خدمت سلاطین
 اعراض نمود و سوگند یاد کرد که تا زنده باشم خدمت سلاطین نکنم و
 بعد الیوم روزگار بفرامت گذرانیدی و در شهر سبزوار اندک ملکی
 داشت بعیش و خوشدلی بزراعت مشغول بودی و دایما فضلا و مستعدان
 هم صحبت او بودندی و امرا و حکام او را حرمتی و عزتی میداشتند، و
 امیر شاهی مردی بود هنرمند در زمان خود و در انواع هنر نظیری
 نداشت و کاتب استاد بود و در تصویر بکیفیتی بود که این بیت مناسب
 ۱۰ حال اوست

گر بچین از قلمش نسخه تصویر برند

تا چها روی دهد در فن خود مانی را

و در علم موسیقی ماهر بود و عود را نیک نواختی و در آئین معاشرت و
 حسن اخلاق و ندبئی مجالس اکابر قصب السبق از اقران و اکفا ربود
 ۱۵ و این قطعه بوی منسوب میدارند بوقتی که در مجلس یکی از سلاطین
 او را مؤخر بر جمعی نشانند،
 قطعه

شاهها مدار چرخ فلک در هزار سال

چون من یگانه ننهادی بصد هنر

گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم

اینجا لطیفه ایست بدانم من این قدر

بحریست مجلس تو و در بحر بی خلاف

لؤلؤ بزیر باشد و خاشاک بر زبر

و چون غزلیات امیر شاهی بسیار مشهورست و او جز طور غزل از
 اصناف سخنوری اختیار ننموده از غزلیات جدید او که بعضی از آن در

۲۵ دیوان او مسطور نیست سه غزل اختیار افتاد، غزل

نه کنج وصل ثنا کم نه کنج حضور
 خوشم بخواری هجر و نگاه دورادور
 بسعی پیش تو قدرے نیافتم چکنم
 که شرمسارم ازین جست و جوی نا مقدور
 تی چو موی شده زرد و زار و نالانم
 ز تاب حادثه همچون بریشم طنبور
 بگرد کوی تو گشتن هلاک جان منست
 چو پر کشودن پروانه در حوائی نور
 سروش غیب بشاهی خطاب کرد مرا
 بیندگی تو در شهر نا شدم مشهور

و این غزل در شهر استرآباد گفت بوقتی که بحکم شاهزاده ابو القاسم بابر
 بهادر اورا بجهت تصویر کوشک گل افشان از سبزواری با استرآباد برده بودند،

نو شهریار جهان ما غریب شهر توام
 وطن گذاشته بی خان و مان ز بهر توام
 ز لطف بر سر ما دست مرحمت هی نه
 که پایمال حوادث ز تاب قهر توام
 دوی دل نشود نوش جام جم مارا
 که ناز پرور پیمانهای زهر توام
 چو لاله خون چکد از نو بهار عارض تو
 چو غنچه چاک دل از اعلی نوش بهر توام
 شد از وفای تو مشهور عالی شاهی
 بس است شهرت ما کر سگان شهر توام

(و ایضاً من لطایفه)

باز این سرب سامان سودای کسی دارد
 باز این دل هرجائی جائی هوسی دارد

از کج غمش دیگر در باغ مخوان دل را
 کآن مرغ که من دیدم خوبا قفسی دارد
 هرکس براد دل دارد بجهان چیزی
 مائیم و دل ویران آن نیز کسی دارد
 شبها سنگ کویش را رحمی نبود بر من
 خوش وقت اسیری کو فریاد رسی دارد
 از کوی بتان شاهی کم جو ره بر گشتن
 کین بادیه همچون تو آواره بسی دارد

قطعه

و اوراست این قطعه

در جمع خوبرویان هم صحبتیست مارا
 کاسیاب خری را صد گونه ساز کرده
 از باددهای وصلش هرکس گرفته جای
 چون دور ما رسید بنیاد ناز کرده
 لب بر لبش نهاده خلقی بکام و شاهی
 از دور چون صراحی گردن دراز کرده

۱۰

۱۵

و عمر امیر شاهی از هفتاد سال تجاوز کرده بود که در بانه استرآباد بعد
 دولت سلطان ابو القاسم بابر بهادر وفات یافت و نعش او را بانه فاخره
 سبزوار نقل کردند، بخانقاهی که اجداد او ساخته‌اند به بیرون شهر سبزوار
 بجانب نیشابور مدفونست، و کان ذلك فی شهر سنه سبع و خمسين و
 ثمانئیه و شیخ آذری و خواجه فخر الدین اوجده مستوفی و مولانا بچی
 سبک و مولانا حسن سلیمی تونی معاصر امیرشاهی بوده‌اند رحمهم الله تعالی،
 گویند که بایسنغر سلطان يك چند تخلص شاهی کردی، چون دید که
 تخلص شاهی بر امیر آملک قرار گرفته و در شرق و غرب شهرت پذیرفته
 ترك نمود، قسام ازل هرچه رقم کرد عدول از آن محالست، بعضی را شاهی
 صورت میدهند و بعضی را شاهی معنی، هرکه را هرچه داده‌اند مزیدی

بر آن متصوّر نیست، بیت

ندانم تا رقم چون رفت در ردّ و قبول ما

همه کس ز آنها ترسند و من از ابتدا ترسم

اما سلطان عالی رای عالم آرای ابو القاسم بابر بهادر انار الله برهانه بیت

کلك او بد کلید مخزن جود * تیغ او کارساز ملک وجود

رایت جهاننداری بعهد او بذروه عبوق رسید، لشکری داشت آراسته و

جوانان پر دل و نوحاسته تجلی که چشم اسکندر در جهاننداری بخواب

ندید و سپاهی که فریدون آوازه او بگوش نشنید، قطعه

آنچه شهرخ بجهت و کوشش و رنج * جمع آورد در حدّ چل و پنج

از سلاح و ستور و اسب و غلام * و آنچه بر وی توان نهادن نام

پیش بابر خدیو پر دل زاد * چرخ آن جمله بر طبق بنهاد

حقّ سبحانه و تعالی او را سروری داد و با وجود کفتری بر برادران

مہتری کرامتش فرمود و مع هذا خسرو درویش دوست بود و صفدری

حقیر نواز و از باطن مردان با خبر و دست عطای او ناسخ ابر آزار بود

و دل صاف او مختار اخیار و ابرار اما بجهت آنکه او پادشاهی بود موحد

و عارف و کم آزار و سهل البیع امراء و ارکان دولت او مستقل شدند

و رعیت از آن معنی متضرّر شدند، بیت

مُلک را شاه ظالم پر دل * به ز مظلوم عاجز عادل

حکایت کند که بوقتی که شاهرخ سلطان در ری بجوار رحمت حقّ پیوست

شاهزاده بابر که در معسکر شاهرخ بود میل استرآباد نمود و امیر

هندوکه نویافت که بعهد شاهرخ سلطان زیاده منصبی و مرتبه نداشت در

آن حین در استرآباد بود بملازمت شاهزاده بابر شتافت و محلّ و ارتفاع

یافت، بر نحوای این آیه که وَ السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ اُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ هندوکه

امیر الامراء شد و چون او مرد مُسنّ و روزگار دید و مبارز بوده

شاهزاده برای و تدبیر او کار کردی، نوبی شاهزاده را گفت ای سلطان

عالم برادران و ابنای اعمام تو در ممالک مستقل اند و گنج و سپاه بدست ایشان افتاده و بزرگ زادگان این دولت خانه ملازم آن جماعت اند، اگر سخن مرا گوش کنی بجهت آنکه بتو انتقال کند و الا با وجود این مردم هانا تو از مُلک محروم خواهی بود، شاهزاده گفت که کدام است آن مصلحت، گفت اول آنکه مردم دون و بد اصل را تربیت کن که بزرگ زادگان بتو سر در نیاورند، دوم آنکه بخشندگی بافراط پیش گیر تا باوازه جود تو مردم بتو رجوع کنند، سیوم آنکه بساق سخت مکن و مردم را اینا مرسان تا بتو امین باشند، چهارم آنکه لشکرا از غارت و دست اندازی منع مکن تا جهت طمع شوم خود کار ترا پیش برند ۱۰ و چون کار تو پیش رود و مُلک بتو مسلم شود زنهار و هزار زنهار که این کارهای مذموم را ترک کنی و خلاف این قاعده‌های نا پسندیده نمائی که اینها همه جهت ضرورت است، شاهزاده چون دانست که هندو که جهت بنای دولت او این سخنها میگوید ازو پذیرفت و چنان کرد که سلطنت یدو استحکام یافت اما چون بدعتی و قاعده مستهتر شد بود فُجَاءَةً دفع آن ۱۵ میسر نمیشد، مسلمانان از آن تدبیر خطای هندو که چند گاه در پریشانی تمام روزگار گذرانیدند، حتماً که تدبیر آن ظاهر بین غلط محض بوده چه خداوند تبارک و تعالی بقای دولت در عدل تعین کرده نه در اراده لشکری و رعیت پروری و نام نیکو و ذکر جمیل در نشر رأفت بر بندگان خدا آفرید نه در کوشش و توفیر خزاین، بیت

۲۱ باری چو فسانه می شوی ای بخرد « افسانه نیک شو نه افسانه بد

القصة شاهزاده بابر بهادر یازده سال بکامرانی سلطنت راند و بهر جای که روی آوردی دولتش مساعدت نمودی و بخت و اقبال یآوری کردی و سرداران او دم پادشاهی میزدند و امرای او اساس سلطنت داشتند، حاتم طی اگر زنده بودی سبیل سخاوت و جود طی نمودی و از معنی ۲۵ او معن بن زاید زیاده نبودی و بعد از واقعه برادرش سلطان محمد

عازم فارس و عراق عجم شد و آن ملک را مستخر ساخت و در اکثر ایران زمین خطبه بنام او خواندند و بهر جای و بهر ملک که روی آوردی تاب او نیاوردندی و مطیع رای جهان آرای او شدند و در عهد دولت او عراق از تصرف آل تیمور بیرون رفت و تراکه بر آن بلاد مستولی شدند و در شهر سنه خمس و خمسین و ثمانانه آن استیلا از جهت بی تدبیری شاهزاده بابر بوده که بعد از قتل برادرش سلطان محمد بتعجیل بی براق بعراق نهضت نمود و جهانشاه و ولد او پربوداق فرصت یافتند و شهزاده بابر را آن فرصت نبود که بتراکه مشغول گردد عراق را باز گذاشت و ایشان بر عراق حاکم شدند و بعد از آن سلطان بابر جهت دفع جهانشاه و لشکر ترکمان براق و لشکر کئی و بیقیاس جمع کرد تا متوجه ممالک عراق و آذربایجان گردد و در آن حال سلطان سعید ابو سعید گورگان در شهر سنه سبع و خمسین و ثمانانه از ما وراء النهر لشکر کشید و پیر درویش هزاراسپی و برادر او میرزا علی را که وائی بلخ بود بقتل رسانید، شاهزاده بابر عزیمت جانب تراکه را فتح نمود و از قشلاق سلطان آباد جرجان بقصد سلطان ابو سعید لشکر بجانب سمرقند کشید و از بلخ آب همچون عبور کرده در شهر سنه ثمان و خمسین و ثمانانه بلاد محفوظه سمرقند را محاصره کرد و مدت دو ماه و کسری از طرفین قتال و مصاف بود و چون میان زمستان دست داد جهت صعوبت سرما و تلف شدن چهارپایان و مشقت لشکریان سلطان بابر بصلح راضی شد و بزرگان میان سلطان ابو سعید گورگان و بابر بهادر اصلاح نمودند و شاهزاده بابر بطرف خراسان مراجعت نمود و در آن سفر مشقت بسیار مردم بابری ناید گشت و مجموع گرسنه و برهنه بوطن رسیدند و آن چشم زخمی بود دولت بابری را و بعد از آن نهضتی نفرمود و بفرامغت و خوشدلی و عشرت روزگار گذرانیدی و سلطان بابر را کربی شامل خاص و عام و رأفت و نواضعی مالاکلام بود، طبعی موزون و سخنی چون دُر مکنون داشت و

این غزل شهزاده بابر راست انار الله برهاند،

غزل

در دور ما ز کهنه سواران یکی می است
و آن کودم از قبول نفس میزند فی است
این سلطنت که ما ز گدائیش یافتیم
دارا نداشت هرگز و کاوس را کی است
می نوش و جرعهٔ هین دردمند بخش
رند شراب خواره به از حاتم طی است
سنگ همک می است می آرید در میان
پیدا کنند کس و ناکس هین می است
دانی کمان ابروی خوبان سیه چراست
کز گوشه‌اش دود دل خانی در پی است
دارد بزلف او دل زُتار بند ما
سودای کفر و کافری و هرچه در وی است
بایر رسید ناله زارت بگوش یار
لیلی وقوف یافت که مجنون درین حی است

۵

۱۰

۱۵

در شیوهٔ سخاوت و جود بابری فراوان سخن منقولست، از آن جمله حکایت کنند که چون بابر بهادر قلعهٔ عمادرا که گنجگاه اصلی بود مسخر ساخت بدره‌های جواهر نفیس پیش وی آوردند، بدرهٔ از آن یکی از مخصوصان خود بخشید، خواجه وجیه الدین اسمعیل سنانی که وزیر او بود گفت ای سلطان عالم اول سر بدره را بکشای شاید خراج اقلیمی را جواهر درین بدره باشد، سلطان گفت ای خواجه مقررست که درین بدره جواهر نفیس خواهد بود، بالاتر ازین نیست هرگاه سر این بدره بکشایم جواهر دلپذیر دل مرا مفتون سازد و از گفته پشیمان شوم، هان بهتر که بدین شعر عمل نمایم،

شعر

۲۵ از شمع رُخش دیده هان به که بدوزیم * چون فایدهٔ نیست نینیم و نسوزیم

بزرگان و حکما مقرر داشته‌اند که بهترین سیرتی در بنی آدم سخاوت و کرم است و این شیوه پوششک معایب است،

کرم خوانده‌ام سیرت سروان * غلط گفتم اخلاق پیغمبران

اما کرم را طرفین است چون بافراط رسد آدمی از مرتبه انسانیت بطریقه شیطنت مبدل میشود، *این المبدترین كانوا إخوان الشیاطین*، هر آئینه صراط مستقیم اوسط امورست که اختیار حکما و فضیلاست، در حکایت آورده‌اند که معاویه بن ابی سفیان روزی میگفت که الهاشمی جواد و الخزومی متکبر و النهمی شجاع و الأموی حلیم، این حکایت را بعرض امام البره و قاتل الکفره امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه رسانیدند، فرمود که عجب مردی محیل و مدبر و مکار است این معاویه و درین سخن غرضی و مقصودی دارد، مدار کار قبیله قریش برین چهار فرقهاست، آنکه هاشمی را بسخاوت تعریف کرده مقصودش آنست که هاشمیان بدین نام نیک غرّه شوند و هرچه دارند بافراط و تفریط بپوشند و حاجتند و درویش شوند که هیچ کس در عالم بدرویشان خوش نیست و اطاعت فقرا مردم کمتر میکنند و بدین جهت از حکومت و خلافت معزول شوند، و آنچه مخزومیان را بتکبر وصف کرده میخواهد که آن مردم بدین خصصات مذموم مشهور شوند و مبعوض طبایع خلابی گردند و آن که نهمی را شجاع گفته غرض آنست که آن فرقه جهت اسم و رسم خودرا در معارک خوف و خطر اندازند که مردم ایشان را پهلوان و شجاع گویند و بکلی مستأصل شوند و آنکه قوم خودرا حلیم نامیده حلم چیزست که هیچ خوف و خطر ندارد و محبوب خلابی است میخواهد که او و خاندان او در نظر مردم مقبول و محبوب باشند و از خطرات دور و باسر خلافت نزدیک و السلام، و چون آفتاب دولت بآبری باوج صعود رسید و سد مالک مشید و قوانین ملک مهید شد عین الکمال آن خورشید اقبال را بهبوط و زوال کشید

بوقتی که دلها بر دَوَرِ دولت او فرار یافته و زبانها بشکر ایادی و نعم او جاری گشته در آغاز تباشیر صباح جوانی و تنعم و کامرانی شاهزاده از مرکب زندگانی بمحمل قافله آن جهانی تحویل فرمود و ماتم رسیدگان آن سوگ ناگاه خاک درگاه آن خسرو گردون پناه را بر سر کرده می خروشیدند و زاری کنان در خواندن این ابیات می کوشیدند،

کای فلک آهسته رَوِ کپاری نه آسان کرده
 ملک ایران را همگ شاه ویران کرده
 آفتابی را فرود آورده از اوج خویش
 بر زمین افکنده با خاک یکسان کرده
 نیست کاری مختصر چون با حقیقت میروی
 قصد خون و مال خالق و قلع ایمان کرده

و چون شاه باهر درویش دل و موحد و عارف بود چندان نعلقی باین خاکدان غدار نداشت مانند اولیاء الله آگاه رفت،

عاشقانی که با خیر میرند پیش معشوق چون شکر میرند
 هنگام رحیل همکنان را از رفتن خود آگاهی داد و وصیت فرمود و
 فرزندش شاه محمود را بامراء و ارکان دولت سفارش نمود و از مردم
 مشهد مقدس بجلی حاصل ساخت و مشاهده جمال معشوق ازل بوده بکلمه
 نوحید تمسک جست و این ابیات بخواند،

جان بجفی واصل شد و من در پی جان میروم
 گرچه دشوارست ره من بیک آسان میروم

دوست وقت رفتن اندر روی من خندید و رفت

من چو دیدم روی او زان روی خندان میروم

صرصر مزگر برفت میکند تعجیل و من

از ضعفی چون صبا افتان و خیزان میروم

و نعش ارجمند آن خسرو سعادتمند را امرای نامدار بر دوش گرفته در
روضه منوره سلطان الاولیاء و برهان الانقیاء امام ابو الحسن علی بن
موسی الرضا علیه التجیة و الثناء بر سلطان بابر نماز باقامت رسانیدند و
بجوار مرقد مطهر و منور امام رضا در مدرسه شاه رخ بقبه طرف قبله
مدفون ساختند و هیچ کس را از سلاطین نامدار و خواقین ذوی الاقتدار
بعد از رحلت از دنیا این قدر و منزلت دست نداد، هر آینه بیت
گر دو روزی بتواضع بسر آری دنیا * بعد رفتن کف روضه مقامت باشد
حق تعالی روح پر فتوح آن خسرو دنیا را در آخرت مسرور دارد بالتی
و آله الامجاد، و تاریخ وفات بابر را عزیز بدین منوال فرموده تاریخ
شاه بابر شهبی که از عدلش * عدل نوشیروان بدی ناسخ
بود راسخ چو در سخا و کرم * گشت تاریخ فوت او راسخ
و این تاریخ روشن ترست،

ناگاه قضا ز قدرت سبحانی

بر خاک فکند ناج بابر خانی

در هشتصد و شصت و یک ز تاریخ رسول

در سادس و عشرين ربيع الثانی

و از اکابر و علما و فضیلا که بعد بابری ظهور یافته اند از مشایخ طریقت

شیخ الشیوخ الفاضل العارف صدر الحق و الدین محمد الرواسی العکاشی است

رحمة الله علیه و از علماء مولانای فاضل علامه مولانا محمد جاجری و

از شعرا مولانا طوطی ترشیزی و خواجه محمود برسه و مولانا قنبری زهتاب

نیشابوری رحمهم الله تعالی اجمعین،

(۲) ذکر مولانا حسن سایبی رحمة الله علیه،

مرد سلیم طبع و نیکو نهاد و اهل دل بوده و در شاعری طبعی قوی

داشته و در منقبت امیر المؤمنین علی کریم الله وجهه و اولاد بزرگوار او

و ائمه معصومین رضوان الله علیهم اجمعین قصاید غرّاً دارد و ولایت نامه‌ها را چون او کسی از جمله مدّاحان نظم نکرده و گویند اصل او از تون است و در شهر سبزوار متوطن بوده و در ابتدای حال عملداری کردی، روزی براتی بر بیوه‌زنی بنوشت و آن عجزه فریاد کنان رو بدو کرد و گفت ای مرد این برات نا موجه تو بحکم که بر من نوشته، سلیمی گفت بحکم سید فخر الدین که وزیر ملکست، پیره زن گفت ای ظالم اگر روز عرض اکبر من دامت گیرم و تو گوئی که من بحکم سید فخر الدین بر تو ظلم کرده‌ام آیا حقّ تعالی در آن روز این سخن را از تو قبول کند یا فی، دردی در نهاد سلیمی از سخن عجزه پیدا شد و فریاد میزد که فی واللّه فی باللّه و هان ساعت دوات و قلم را زیر سنگ کرده بشکست و سوگند یاد کرد که در مدت عمر دگر گزید حرام خواری و عملداری نگردم و بعهد خود وفا کرد و حقّ سبحانه و تعالی که مقلب القلوب است ان شاء الله که ده‌های سخت عملداران خونخوار نابکار این روزگار را که شیوه ایشان طمع بمال مسلمانان است و کیش ایشان دروغ و بهتان ازین کردار بد بگرداند و راستی و شفقت بدیشان ارزانی دارد، شعر

تاکی این فعل سگی انسان شوای همتای دد
تاکی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
مُتَلِفِ مالِ مسلمانِ و ناسرِ اکفی الکُفایه
دزدِ اموالِ شهبانی و لقبِ امنِ الدیار

۲. و بعد از آن مولانا سلیمی براه حقّ در آمد و در لباس صلحا و فقرا سیاحت کردی و زیارت حجّ اسلام و عتبه بوسیّ مراقب ائمه علیهم السلام مشرف شد و او را قصاید غرّاست در توحید و منقبت و درین تذکره قطعه ثبت و درج یافته،

اللّهی باعزازِ آن پنج تن * نبی و ولی و دو فرزند و زن
که در دین و دنیا مرا پنج کار * بر آری بفضل خود ای کردگار

یکی حاجتم را نمائی بکس ، بر آرنده آن تو باشی و بس
دوم روزم را ز جانی رسان ، که منت نباید کشید از کسان
سیوم چون برگم اشارت بود ، بآن لَا تَخَافُوا بشارت بود
چهارم چنانم سپاری بخاک ، که باشم ز آلودگی جمه پاک
به پنجم جو تن بگسلاند کفن ، رسالت تم را بآن پنج تن
یا اله العالمین و یا ارحم الراحمین بفضل خود و بآبروی مردان که مرا
و همگان را بدین دولت سرافراز گردان ، وفات مولانا حسن سلیمی در
ولایت جهان و ازغیان بوده بوقت عزیمت زیارت مشهد مقدسه رضویه
علی ساکبها السلام و النجیه در شهر سنه اربع و خمسین و ثمانئنه و جسد
اورا نقل کرده بسبزوار برده اند و آنجا مدفون است رحمة الله علیه ،

(۳) ذکر منك الکلام مولانا منید حسام الدین المشهور بابن حسام

رحمة الله علیه ،

بغایت خوش گوشت و با وجود شاعری صاحب فضل بوده و قناعتی و
انقطاعی از خلق داشته از خوف است من اعمال قهستان و از دهفت
تا نان حلال حاصل کردی و کتاو بستی و صباح که بصحرا رفتی تا شام اشعار
خود را بر دسته بیل نوشتی و بعضی اورا وی حق شمرده اند و در مثبت
کوئی در عهد خود نظیر نداشت و قصاید غزرا دارد و این قصید
در نعت رسول رب العالمین صلعم اوراست که بعضی از آن قلمی میشود ،

قصید

ای زفته آستان تو رضوان بآستین ، جاروب فرش مسند تو زلف حور عین
باد صبا ز نکبت زلف تو مشکبوی ، خاک عرب ز نزهت قبر تو عبیرین
از اعلی آبدار تو ارواح را شناس ، وز زلف تابدار تو حبل المتین متین
موی تو سایه بان قنابدیل آفتاب ، لغت خزانه دار بسی گوهر ثنین
ذات تو همچو نام کریم تو مصطفی ، حسن تو همچو خلق عظیم تو نازنین

ماو منیر مملکت آرای طا و ها ، شاه سریر مسند اعلا ی با و سین
 چابک سوار شب رو اسری بعبدیه ، کاندر رکاب او نرسد شهپر امین
 عیسی عصر قصر بدنی در مقام قرب ، مهدی مهد عهد نخستین و آخرین
 بابای مهربان بنی آدم و شفیع ، فرزند آدم از همه لیکن خلف ترین
 ای بر سریر گنت نیبا نهاده پای ، آدم هنوز بوده مخبرها و طین
 اے ره روان راه حرم الهرا ، شرع تو تا بروز ابد شارع مبین
 ای نقل کرده رایت رایت بافتاب ، وی عقل برده رویت رویت زناظرین
 اے مالک مهالک ایاک تعبّد ، وی سالك مسالك ایاک نستعین
 رویت بر آسمان لعمرک مه تمام ، در باغ فاستقیم قد تو سرو راستین
 ۱۰ يك جاریه ز حضرت با احترام است ، نرك چهار بالش قصر چهارمین
 نام تو بر نگین سلاطین نوشته اند ، بهر نشاد حکم بخط زهرذین
 فیروزی مالک لا ینغی نیافت ، نا کرده نقش خاتم لعلی نو بر نگین
 توفی ابن حسام فی شهر سنه خمس و سبعین و ثمانمائه من الشجرة النبویة
 صلعم،

(۴) ذکر مولانا عارفی هروی عذر الله تعالی مفضحه،

۱۵

مرد خوش طبع بوده و مداح ملوک روزگار و امرای نامدار بسیار گفته
 و در شیوه مثنوی ماهر بوده آنچه مشهور است ما لا بدّ مذهب امام اعظم
 نظم کرده و ده نامه نیز بنام وزیر باسحقاق خواجه پیر احمد بن اسحاق
 گفته و غزلهای دلپذیر و مفعولات ملازم در آن کتاب درج نموده و این
 ۲۰ غزل اوراست،

از غمزه جادوی تو چون دیدن اشارت

نقد دل و دین چشم تو بر بود بغارت

ای خسرو خوبان بگدایان نظری کن

درویش نوازیست گل نخل امارت

۲۹

دبرینه سرائیست جهان دور ز شادی
این کهنه رباطیست مبرا ز عمارت
گلگونه رخسار ز خوناب جگر ساز
در مذهب عشاق جز این نیست طهارت
گر عارف دل شده بند شہاری
از صدق دعاگوی بود روز شہارت

(۵) ذکر گنج ذو جنونی مولانا جنونی اندخودی نور الله مرقد،

مرد خوشگوی و ظریف طبع بوده و از ولایت اندخودست اما در دار
السلطنه هرات ساکن بوده و امرای نامدار و ابنای روزگار بدو خوش
بر آمد بودند و امیر مرحوم غیاث الدین سلطان حسین بن امیر کبیر
فیروز شاه بدو گوشه خاطر مرعی میداشتند و طبع او بر جانب هنر
مایل بود و بیشتر شعرارا هجو گیتی و حافظ نریتی را هجوهای رکیک گفته
که نوشتن آن ادب نیست و این غزل او مگوید، غزل

گفتش عیدست و آن رخسار و ابرو ماه عید
گفت آری روشن است این حال پیش اهل دید
گفتش از چیست ماه نو چنین مشکل نمای
گفت میکرد ز شرم ابرو من ناپدید
گفتش غوغا بشام عید از آن ابرو چراست
گفت هر کس دید این غوغا دگر خودرا ندید
گفتش در وعده وصل تو اشکر سایل است
گفت بسیار این کدا در کوی ما خواهد دوید
گفتش تا ماه دیگر بر جنونی نگذری
گفت اگر صبری کنی این مه بسر خواهد رسید

(۶) ذکر مولانا معظم یوسف امیری رحمة الله عليه،

از جماعه شعرای متعین است و بروزگار شاهرخ سلطان اورا شهرت دست داد و همواره بناموس زندگانی میکرده و امراء و ارکان دولت اورا نگاهداشت میفرمودند و قصاید غرا دارد بمدح خاقان کبیر شاهرخ سلطان انار الله برهانه و اولاد عظام و امرای کرام او و این قصید در مدح بایسنغر سلطان میفرماید لله در قائله،
قصید

بئی که رونقِ مه بُرد روی رخشان
ز پسته تنگِ شکر ریخت لعلِ خندان
شکست رونقِ یاقوت و آبِ لؤلؤ بُرد
رواج تیزی بازار در و مرجانش
صبا بطبله عطار از آن جهت ماند
که مایه دارد از آن زلفِ عنبر افشان
بگرد آن لب چون نوش خطِ او خضرست
نشسته بر طرفِ جوی آب حیوانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد
چو سر بر آورد از مشرقِ گریبانش
ز دستِ نرگس مستش اگر دلِ بچهد
کند بسلسله زلف بند و زندانش
دلر مشوش و حالمِ چین بشولیده
ز چیست از شکنِ طره پریشانش
ز دستِ او بجهان داستان شوم گر نی
چگونه باز هم من ز مکر و دستانش
دلر بدرد گرفتار گشت در غیر او
مگر کند شه عالم بلطف درمانش

۱۰

۱۵

۲۰

۲۴

خدایگانِ سلاطین مظفرِ دل و دین
 که بر ملوکِ جهان نافذ است فرمانش
 سپهرِ مهرِ عطا بایسنغر آن کز طبع
 کشید غاشیه بر دوش مهر و کیوانش
 بسا که زیر و زبر گشت هفت طاقِ سپهر
 ز رشکِ رفعتِ خرگاه و طاقِ ایوانش
 ز آسیای فلک در نورِ گرمِ ائیر
 زمانه می پردازد از قرضِ مهر و مه نانش
 حملِ بانش خورشید میشود بریان
 بدان امید که روزی نهند بر خوانش
 میان صفتِ جنیبت کشان موکبِ اوست
 هزار بنده چو افراسیاب و خاقانش
 ایا شهبی که همی زبید از لطایفِ حق
 نثار بارگت رحمتِ فراوانش
 بچشمِ باصره تشبیه کاینات رواست
 چو هست ذات شریف تو عین انسانش
 ز شوقِ کفِ تو گوهر همی نیارد یاد
 هوای مولد دریا و مسکن کانش
 جهان اگر ز عناصر شود تهی سازند
 ز چار پایه تختِ تو چار ارکانش
 جهان پناها در مدحِ تو مرا شعر بست
 که صد ره از ره تحسین ستوده حسانش
 هر از لطافتِ معنی هر از جزالتِ لفظ
 گذشت بنده بصد مرتبه ز افرانش

۵

۰

۱۵

۲۰

۲۴